

شهادت روی خط مرزی

روایت زندگی شهدای هنگ مرزی نیروی انتظامی از زبان خانواده هایشان



لباس رزم پوشیدند و راهی شدند. به هزاران امید و در همه دوران خدمت منتظر بودند که خاطره های خوب و دوستی های همیشگی را با خود سوغات بیاورند. فرقی نمی کرد چندها خدمت باشند یا کادر چندساله. مادر، پدر و خانواده ای چشم به راه داشتند در شهرشان. می توانستند نقطه دیگری از کشور خدمت کنند یا در شغل دیگری. می شد آن روز، آن حادثه رخ ندهد و با آسودگی به خانه برگردند اما درگیری با اشرا و متجاوزان رخ داد و همه چیز خیلی زود تمام شد.

چه کسی باور می کرد چشم های منتظر نزدیکانشان روزی به عکس تابوت روی دوش هم رزمانشان بیفتد. آن ها که سر باز وظیفه نیروی انتظامی شدند، قرار نبود کاری جز دفاع داشته باشند اما از لحظه به لحظه پاسداری شان از مرز و گلوله هایی که به سوی شان شلیک شد تنها یک تن زخمی به گلزار شهید رسید و یک عکس به آغوش مادرشان. نیروی انتظامی در سال های پس از انقلاب و در جریان محافظت جانانه از مرزهای کشور صدها شهید تقدیم امنیت این کشور کرده است. در هفته ای که به نام آن ها است خرده روایت هایی از زندگی چند شهید آورده ایم که شاید نیم نگاهی باشد به شجاعت آنان و داغ جان سوز خانواده هایشان.



وقتی که رفت، باران می بارید

الهام مهدیزاده

کافی است باران ببارد، قلبش مثل آسمان گرفته و ابری می گیرد و می گرید. باران او را به یاد محمد شهیدش می اندازد. وقتی که می رفت، باران می بارید. قبل رفتنش گفت: «مامان اگر روزی داخل یکی از خیابان های مشهد روی تابلویی دیدی که زده اند شهید محمد احمدی چه کار می کنی؟ ...» آن روز شهید چهار بار تاسر کوچه می رود و برمی گردد. چهار بار سلام. چهار بار خدا حافظی تا قلب بی تاب مادرش آرام بگیرد و با همان جذبه مادرانه بگوید: محمدم معلوم هست امروز چه کار می کنی؟ اصلا می خواهی بروی یا نه؟ برو دیگر. مامان عاشقت هستم به خدا. به خدا و به جان خودت عاشق خندیدن هستم. عاشق همین داد زدن هایت. به جان خودم و خودت که می خواهی دنیا نباشد اگر تو نباشی، مامان اگر نمی خندیدی دلم آرام نمی گرفت. نمی توانستم بروم. مامان جانم حالا قلبم آرام گرفت. دیگر پسر رفت. خدا حافظ.

محمد احمدی برای دفاع از این خاک و ناموس رفت و شهید نیروی انتظامی شد. صحبتمان با حنیفه خانی، مادر این شهید و الا مقام است. گپ و گفتی که طولانی تر از تصورات ابتدایی است. ۴۲ دقیقه پای صحبت مادری شهید بودیم. از شیفت های فرزندش گفت و خندید. از رفتنش گفت و گریه کرد. از رفتارهای برخی مدیران گفت و بغض کرد. در ابتدا چندان مایل به گفت و گو نیست. با جملاتی بغض آلود می گوید: از مصاحبه و گفت و گو هایی که بعدش ما را فراموش کنند، خسته ایم. جای ما نیستید که جوان دست گلی از دست داده باشید. جای من و پدرش که تکه ای از وجودمان رفت. هیچ کس جای ما نیست و نمی داند از حس دل تنگی گفتن یعنی چه؟ هشت سال است که پسرش شهید شده است و افتخار می کنم که برای دفاع از مرز و خاک و ناموس رفت. حالا اگر مسئولان یادی از من مادر و پدرش نکردند چه پاک. اگر آمدند و سر در خانه نام نام شهید زدند و دیگر رفتند که رفتند چه پاک. حنیفه خانی حرف هایش را با دلی پر شروع می کند: دست روی دل هر مادر شهید ناخجا بگذارید. شاید مثل من باشد. دلش گرفته باشد. همیشه و همه جا از شهدای دفاع مقدس و شهدای مدافع حرم

گفته می شود. رادیو، تلویزیون، فیلم ها و مستندها همه برای شهدای دفاع مقدس و مدافع حرم است. اما خیلی کم پیش می آید از شهدای ناچ گفته شود. از شهدایی که برای خاک و دفاع از ناموس شهید شده اند. حرف هایش با صدایی که لرزان شده است، ادامه می دهد: شهدای مرزبانی خیلی مطلوب هستند. اصلا مرزبان ها خیلی مطلوب اند. سخت ترین کار که حفظ خاک و جلوگیری از ورود دشمن است. بر عهده آن هاست. شهدا اگر رفتند، برای نام و جایگاه نبود. بنابراین اگر از آن ها یادی شود، قطعاً برای احترام به قهرمانان بی ادعای این خاک و احترام به این خاک مقدس است.

مادر این شهید و الا مقام می گوید: خانواده شهدا برای این خاک، این پرچم و ناموس فرزندشان را از دست داده اند. شهدات فرزندشان نه برای گرفتن جایگاهی است، نه برای عنوان بنیاد شهید. همسر من پدر شهید- ۶۰ سال دارد و با وجود این هر صبح به بهشت رضا^(ع) می رود تا شاخه های درختان را هرس کند. کار هرس درخت و بریدن شاخه های خشک آن ها هم در این سن و سال سخت است اما می رود. چون باید زندگی کرد.

مادر این شهید یک گلایه نیز دارد: متأسفانه برخی مسئولان خانواده های شهدا را با زیچه خودشان می کنند. همین رفتارها سبب می شود که خانواده شهدا در میان مردم به چشمی دیگر و گاهی به عنوان تافته ای جدا بافته دیده شوند. در حالی که این طور نیست. همان سال های اوایل شهادت فرزندم مسئولان روز پدر و مادر را تبریک



می گفتند و گاهی سر می زدند. سر زدن هایی که با دوربین و... همراه بود. این رفتارها خانواده شهدا را آزار می دهد، چون تصور مردم را تغییر می دهد. مردم فکر می کنند اگر پسر دیگرم کار می کند، بنیاد شهید جور کرده است. اگر چیزی می خریم، بنیاد شهید پولش را داده است. اما این واقعیت زندگی خانواده شهدا نیست. خانواده شهدا مثل همه خانواده ها هستند. ما کم کم فراموش می شویم و حتی دیگر روز مادر و پدر یادی از ما نمی شود.

● وقتی هر صبح پسرانی با قد و قامت پسر خودت می بینی

ادامه روایت مادر شهید از صبح آخرین روزی است که فرزندش را دیده و در آغوش کشیده است: خانه ما نزدیک مرزبانی است و به نحوی همسایه مرزبانی هستیم. هر صبح که خودم یا پدر بچه ها از خانه بیرون می رویم، چند دقیقه به جوان های مرزبان جلوی مرزبانی چشم می دوزیم، جوان های رعنائی که قد و قامتشان مثل پسر خود ماست، با همان لباس ها و با همان جذبه. برایشان دعا می کنیم که خدا حافظ و نگهدارشان باشد. گاهی دیده ام که پدر محمد بادی در قد و بالای این جوان های رعنا دلش برای محمدمان تنگ می شود و می گوید: خانم اگر محمدمان بود الان باید دامادش می کردیم.

● وقتی باران می بارید رفت

حنیفه خانم به روایت روزی می رسد که برای گفتن تک تک جملاتش اشک می ریزد و با صدای لرزان روایت می کند. روایت وداع مادر و پسری: محل خدمت سربازی پسر از اول سیستم نبود. اوباً اصراری که می کند به سیستم و بلوچستان منتقل می شود. وقتی گفت

که قرار است در سیستم و بلوچستان خدمت کند دودستی به سرم کوبیدم و گفتم: محمد، مامان، چه کار کردی؟ همه دنبال این هستند که خدمت پسرشان سخت نباشد و برای این اتفاق چقدر به این درو آن در می زنند. آن وقت تو خودت رفته ای و محل خدمت را تغییر داده ای. با خنده گفت: مامان جان مگر نمی خواهی پسرت مرد شود. اصلاً سربازی ای که جای سخت نباشد سربازی نیست.

چند روز به آخر سال مانده بود که به او مخصی دادند و آمد. من و پدرش از بودنش خوش حال بودیم. خوش حالی ای که چندان دوام نیاورد. هنوز چند روز از مخصی اش مانده بود که صبح بلند شد و گفت باید برود. تعجب کردم اما گفت سربازی همین است و باید سریع برگردد. قبل جمع کردن وسایلیش و آماده شدن به من گفت: مامان زرشک و زعفران داریم؟ با تعجب گفتم: بله. فکر کردم برای سوغات می خواهد. هنوز در این فکر بودم که گفت: مامان جان مرغ هم داریم؟ گفتم: از دست تو محمد. یک بار بگو چه می خواهی؟ با خنده گفت: غذای مامان بز. آن روز جمعه بود و هوا به خاطر بارانی که می بارید ابری و دلگیر. غذا درست کردم و داخل کوله اش گذاشتم. کوله را برداشت و گفت: مامان اگر یک روز روی دیوار شهر بزنند شهید محمد احمدی چه کار می کنی؟ با شنیدن این جمله قالب تپی کردم. نمی توانستم حتی این تصور را بکنم که محمد شیرین زبانم نباشد. مثل همه مادرها با همان جذبه مادرانه گفتم: خجالت بکش. دم رفتن این طور قلب مادرت را خون نکن. با خنده گفت: مامان به خدا مادر شهید شدن به شمامی آید. راست می گویم به خدا. دوباره با همان جذبه و بدون آنکه بخوام فرور بختنم از جمله اش را نشان دهم. گفتم: محمد می خواهی بروی یا خودم تکلیف را روشن کنم. خندید و دوباره گفت: خدایی مادر شهید شدن به شما می آید. با همان خنده خدا حافظی کرد و رفت. وقتی در خانه را بست و رفت. نشستم و مثل همان بارانی که می بارید گریه کردم. هنوز چند دقیقه نگذشت بود که صدای در آمد. محمد با لباس و صورتی خیس زیر باران و جلوی در ایستاده بود. همان طور که گفتم محمد آن روز چهار بار زیر باران تا سرکوجه رفت و برگشت....

نجوای پسر در گوش مادر

مسجد محله، عزاداری و خدمت کند. فدای آن روز که می شد سوم آن، حدود ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر، نیروهای مرزبانی داشتند جابه جا می شدند که ترور بیست های کمین کرده به سه خودرو مرزبان ها حمله کردند و آن ها را به رگبار بستند. پیش از گفت و گو با مادر، خواهر شهید برایمان گفته بود

از داغ تازه محمد برای مادر و اینکه مادر با دید از محل شهادت پسرش در نقطه صفر مرزی ایران و پاکستان را ندیده رفته است. باین پیش زمینه و نگرانی از اینکه مبادا با سؤال هایمان خراشی به دل نازک شده مادر بیندازیم، صرفاً شنونده ایم تا صدیقه خانم تا هرجا که می خواهد از روز واقعه بگوید. «جوانی که روز تیراندازی کنار پسرش نشست بود، نصف سرش رفته بود اما محمد من همه جایش سالم بود، همه جا الا قلبش. محمد را آوردند بهشت رضا^(ع). جای شهدای حضرت زینب^(س) (شهدای مدافع حرم) دفن کردند. هر سال عید غدیر انگار صدای محمد و آخرین حرف هایش توی گوشم می پیچد. محمد پاک و خوش اخلاق بود، مثل همه شهدا. خدا هم خوش سلیقه است و خوب ها را می چیند. نفسی راست می کند: و با غمی محسوس اضافه می کند: بخشید سرتان را به درد آوردم. هر چه خاک محمد است، بقی عمر شما باشد.

توی حرف پیش می آمد. محمد با اینکه سنی نداشت اعتراض می کرد که چرا نشسته اید به غیبت کردن. یعنی ما جرئت نداشتیم یک کلام غیبت دیگران را جلوی او بگوییم. «آبان ۱۳۹۱ رسیده بود و محمد نوزده ساله باید به سربازی می رفت. دوره آموزشی اش را که گذارند، مرزبانی در سیستم و بلوچستان به عنوان محل خدمتش اعلام شد. «طوری نیست. سربازی اش را می رود و برمی گردد، زهرا، خواهر بزرگ تر شهید. درباره تصورش از سربازی محمد این طور می گوید اما یک سال بعد ما جرا جور دیگری ورق خورد. محمد رفت و با پای خودش برگشت. مادر از پنجشنبه ای می گوید که با عید غدیر مصادف شده بود و یک دل سیر با بچه ته تغاری اش تلفتی حرف زده بود. «پسرم گفت که هم خدمتی هایش رفته اند مرخصی. آن ها برگردند می آید. شهید. گفت جوری می آید که روز عاشورا اینجا باشد تا بتواند مثل هر سال برود

نیاشد،

اهل بیت^(ع) مانوس نباشد، با این حال فضایی که محمد، هشتمین و آخرین فرزند خانواده، در آن بزرگ شده بود، بوی فقر و اعتیاد می داد. مادر از رنج سال هایی تعریف می کند که شمره زندگی در کنار همسری معتاد بود و سرانجام نیز همین موضوع زمینه جدایی او و شوهرش را فراهم کرد. درست وقتی که محمد سیزده سالگی را سپری می کرد، صدیقه صاحبی می گوید که پسرش تا دهم راهنمایی را خوانده و بعد هم برای کمک به امرار معاش خانواده در شش راه را کرده بود. ابتدا با کار در یک مغازه شیرینی پزی و سپس با بنایی به دنبال یک لقمه نان حلال رفته بود. از اخلاقی می پرسیم و مادر از آرامش محمد می گوید و اینکه اهل مرافعه با کسی نبود. اخلاق دیگری که در ذهنش به یادگار مانده، بیزاری پسرش از حرف زدن پشت سر دیگران است. «دور هم که می نشستیم، حرف

فرزانه شهادت

صداقت مادر شهید به جان می نشیند. اصراری ندارد از خانواده اش تصویری کلیشه ای نشانمان بدهد، تصویری که از زندگی نامه روتوش شده برخی شهدا روایت می شود و نشدنی است «او ی در خانواده ای مذهبی چشم به جهان گشود، شروع نشود. نه اینکه خانواده قرائی، با یاد

اهل بیت^(ع) مانوس نباشد، با این حال فضایی که محمد، هشتمین و آخرین فرزند خانواده، در آن بزرگ شده بود، بوی فقر و اعتیاد می داد. مادر از رنج سال هایی تعریف می کند که شمره زندگی در کنار همسری معتاد بود و سرانجام نیز همین موضوع زمینه جدایی او و شوهرش را فراهم کرد. درست وقتی که محمد سیزده سالگی را سپری می کرد، صدیقه صاحبی می گوید که پسرش تا دهم راهنمایی را خوانده و بعد هم برای کمک به امرار معاش خانواده در شش راه را کرده بود. ابتدا با کار در یک مغازه شیرینی پزی و سپس با بنایی به دنبال یک لقمه نان حلال رفته بود. از اخلاقی می پرسیم و مادر از آرامش محمد می گوید و اینکه اهل مرافعه با کسی نبود. اخلاق دیگری که در ذهنش به یادگار مانده، بیزاری پسرش از حرف زدن پشت سر دیگران است. «دور هم که می نشستیم، حرف

داغی گلوله بر گردن جوان ۲۰ ساله

تکتم جاوید

از روزی که لباس خدمت را از بدن خونینش دراوردند و مهر شهادت را به شناسنامه اش زدند دو سالی می گذرد. سعید سوم شهر یور، در ابتدای تاریکی شب، روی برجکی در مرز زابل پست می داد که صدای تیراندازی هم خدمتی هایش را شنید. چند صتر دور تر میان نیزارها قاچاقچیان کمین کرده بودند. از محل خدمتش پایین آمد

و به محل درگیری نزدیک شد. به قدری که او هم بتواند به متجاوزان تیراندازی کند. ثانیه های درگیری سخت و تلخ پیش رفت. سعید همه توانش را در دستانش جمع کرده بود و فقط شلیک می کرد اما گلوله در خشاب اسلحه اش گیر کرد و تاسر خم کرد که دوباره سلاحش را برای تیراندازی آماده کند. داغی گلوله ای گردش را سوزاند. صدای گلوله هایش که قطع شد، هم زمانش خبردار شدند.

فقط ۱۰ روز مانده بود به تولد بیست سالگی اش. مراسم هفتم شهادتش را زودتر از روز تولدش برگزار کردند. ساعتی پس از تمام شدن غائله، ساعت ۷ صبح از هنگ مرزی با احمد، پدرش، تماس گرفتند که «خودتان را برسانید بیمارستان زابل». سجاد، تنها برادر سعید، نگذاشت پدرش به تنهایی راهی شود. در حالی که به دل احمد افتاده بود که اتفاق باید بدتر از یک زخمی شدن ساده باشد. توی راه خواب شب گذشته اش را هم تعریف

کرده بود: «خواب یکی از پسرعموهایم را دیدم که به تازگی فوت کرده بود. به من نگاه کرد و سرش را بر گرداند سمت دیگر. گفتم: محمد، چیزی می خواهی بگویی؟ اما متوجه رفتارش نشدم و با اذان صبح بیدار شدم. توی راه زابل به دلم افتاد که محمد خبر سعید را برابرم آورده بوده است. جسد بی جانش را میان چشم های پراشک و اندوه فرمانده و هم رزمانش تحویل گرفتند و شب خبرش را برای مادرش آوردند. فاطمه، هنوز شبیه روزهای اول شنیدن خبر شهادت پسرش خوددار است و آرام. روزهای شهادتش که اطرافیان بر سر و صورت می زدند و ناله سر می دادند او آن ها را به صورتی دعوت می کرد. از بس به مظلومیت و معصومیت امام حسین^(ع) و بارانش فکر کرده است، شهادت پسر در ایام محرم و الطاف خدا می داند و شاگرد است: من دشمن شکرگزاری به درگاه خدا ذکر دیگری ندارم. شهادتش مبارکش باشد. چه سعادتی از این بالاتر؟ پنج محرم روز خاک سپاری اش بود و روز عاشورا سومش. به مقامی رسیده است



که فکرش را هم نمی کردیم. حالا سعید باید شقاقت ما را بکند. روزی که جسدش را در خاک گذاشتند، گفتم مادر، هم مردم های این قبرستان را شفاعت کن. هم زنده ها را. پسر ته تغاری و پسر شر و شور خانه که تا همین چند سال پیش در باغ های روستایش آتش می سوزاند و عزیز کرده مادرش بود، خیلی جوان رفت. در حالی که فقط شش ماه از خدمت سربازی اش باقی مانده بود. قرار بود برگردد، برود سرکار و دامادش کنند. اگر چه ساکن مشهد هستند اما مزار شهید سعید رحمانی تکه سنگی میان شهدای دیگر روستای سرزمین مادری اش و نقطه ای از دنیا که مامن دل مادرش شده است. از آن روزها هر هفته کنار مزار پسرش حاضر می شود. گاهی دو یا سه بار در هفته ساعتی می نشیند به درد دل کردن وزاری و بعد آرام تر به خانه برمی گردد. پدر و برادرش هم پنجشنبه هر هفته همان جا هستند.

آتش دل برادر بزرگ تری که همیشه مراقب سعید کوچک بوده. هنوز آرام نگرفته است و می گوید: می توانست چشم هایش را ببندد تا آن متجاوزان عبور کنند، چون حتی نزدیک برج مراقبت او هم نبودند اما غیرت و مردانگی اش اجازه نداد هم رزمانش را تنها بگذارد و خودش به سوی دشمن حمله کرد. افتخار می کنم که چنین برادری دارم اما سوز دلمان تمامی

سعید رحمانی